

شیخ صنعان

(داستانِ عاشق شدنِ شیخ صنعان بر دخترِ ترسا)
از: مَنْطِقُ الطَّيْرِ شیخ عطار نیشاپوری

به کوشش: امیر حسین خُنْجی

نشر الکترونیک: وبگاه ایران تاریخ

www.irantarikh.com

خواب دیدن شیخ صنعان که سجده بت می کند

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود در کمالش هر چه گویم بیش بود
 شیخ بود اندر حرم پنجاه سال با مریدی چارصد صاحب کمال
 هم عمل هم علم با هم یار داشت در عیان هم کشف و هم اسرار داشت
 قرب پنجه حج بجا آورده بود عمره عمری بود تا می کرده بود
 خود صلوات و صوم بی حد داشت او هیچ سنت را فرو نگذاشت او
 پیشوایانی که در پیش آمدند پیش او از خویش بی خویش آمدند
 موی می بشکافت مرد معنوی در کرامات و مقامات قوی
 هر که بیماری و سستی یافتی از دم او تن درستی یافتی
 خلق را فی الجمله در شادی و غم مقتدائی بود در عالم علم

گرچه خود را قُدوة اصحاب دید چند شب او پی به پی در خواب دید
 کز حرم در رومش افتاده مقام سجده می آرد بتی را او مُدام
 چون بدید آن خواب بیدار جهان گفت دردا و دریغاکاین زمان
 یوسف توفیق در چاه اوفتاد عَقَبَةُ دشوار در راه اوفتاد
 می ندانم چون از این غم جان برم تَرک جان گویم اگر ایمان برم

نیست یک تن در همه روی زمین کوندارد عَقَبَةُی در ره چنین
 گر کند این عقبه قطع این جایگاه راه روشن گرددش تا پیشگاه
 ورماند در پس این عقبه باز در عقوبت ره شود بروی دراز
 آخر الامر آن به دانش اوستاد با مریدان گفت: کاری ام اوفتاد
 می بباید رفت سوی روم زود تا شود تعبیر این معلوم زود

رفتنِ شیخِ صنعان با مریدان به روم و دیدنش دخترِ ترسارا

چار صد مردِ مریدِ معتبر پیروی کردند باوی در سفر
می شدند از کعبه تا اقصای روم طوف می کردند سر تا پای روم
از قضا دیدند عالی منظری بر سر منظر نشسته دختری
دختر ترسای روحانی صفت در ره روحِ اللّهِش صد معرفت
در بهشتِ حسن و از بُرجِ جمال آفتابی بود امّابی زوال
آفتاب از رشکِ عکس روی او زرد تر از عاشقانِ کوی او
هر که دل در زلفِ آن دل دار بست از خیالِ زلفِ او زُتار بست
آن که جان بر لعلِ آن دلیر نهاد پای در ره نانهاده سر نهاد
چون صبا از زلفِ او مشکین شدی روم از وی رشکِ هند و چین شدی
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود هر دو ابرویش به خوبی طاق بود
چون نظر بر جانِ عشاق او فکند جان بدست غمزه بر طاق او فکند
ابرویش بر ماهِ طاقی بسته بود مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی صید کردی جان صد صد آدمی
روی او از زیر زلفِ تاب دار بود آتش پاره‌ئی بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت نرگس مستش هزاران دشنه داشت
هر که سوی چشم او تشنه شدی در دلش هر مُژّه چون دشنه شدی
گفت را چون بر دهانش ره نبود از دهانش هر که گفت آگه نبود
همچو چشم سوزنی شکل دهانش بسته زُناری چو زلف اندر میانش
چاه سیمین بر زنخدان داشت او همچو عیسا در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون او فتاده در چّه او سرنگون
گوهری خورشید و ش در موی داشت بر قعی شَعْرِ سیه بر روی داشت

عاشق شدن شیخ صنعان بر دختر ترسا

دختر ترسا چو برقع برگرفت
بند بند شیخ را آذر گرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش
بسته صد زنار از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر بر پیش کرد
عشق ترسا زاده کار خویش کرد
شد دلش از دست و در پای او فتاد
جای آتش بود و بر جای او فتاد
هرچه بودش سر به سر نابود شد
ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او
ریخت کفر زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسایی خرید
عافیت بفروخت رسوائی خرید
عشق بر جان و دل او چیر شد
تا ز دل بیزار و از جان سیر شد
گفت چون دین رفت چه جای دل است
عشق ترسا زاده کاری مشکل است

چون مریدانش چنین دیدند زار
جمله دانستند کافتاده است کار
سر به سر در کار او حیران شدند
سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سود اش نبود
بودنی چون بود بهبود اش نبود
هر که پندش داد فرمان می نبرد
ز آن که دردش هیچ درمان می نبرد
عاشق آشفته فرمان چون برَد
دردِ درمان سوز درمان چون برَد

بود تا شب همچنان روز دراز
چشم بر منظر دهانش مانده باز
هر چراغی کاختران شب برگرفت
از دل آن پیر غمخور در گرفت
عشق او آن شب یکی صد بیش شد
لاجرم یک بارگی از خویش شد
هم دل از خود هم ز عالم برگرفت
خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
یک دمش نی خواب بود و نی قرار
می طپید از عشق و می نالید زار

گفت: یارب امشبم را روز نیست
 در ریاضت بوده‌ام شبها بسی
 همچو شمع از سوختن تاب ام‌نماند
 همچو شمع از تفت و سوز ام می‌گشتند
 جمله شب در شبیخون مانده‌ام
 هر دم از شب صد شبیخون بگذرد
 هر که را یک شب چنین روزی بُود
 روز و شب بسیار در تب بوده‌ام
 کار من روزی که می‌پرداختند
 یارب امشب را نخواهد بود روز
 یارب این چندین علامت امشب است
 یا ز آهم شمع گردون مرده شد
 شب دراز است و سیه چون موی او
 من بسوزم امشب از سودای عشق
 عمر کوتا و صف بیداری کنم
 صبر کوتا پای در دامن کشم
 بخت کوتا عزم بیداری کند
 عقل کوتا علم در پیش آورم
 دست کوتا خاک ره بر سر کنم
 پای کوتا باز جویم کوی یار
 یار کوتا دل نهد در یک غم
 روز کوتا ناله و زاری کنم
 رفت عقل و رفت صبر و رفت یار

شمع گردون را همانا سوز نیست
 یاد ندهد این چنین شبها کسی
 بر جگر جز خون دل آب ام‌نماند
 شب همی سوزند و روز ام می‌گشتند
 پای تا سر عرق در خون مانده‌ام
 می‌ندانم روز تا چون بگذرد
 روز و شب کارش جگر سوزی بُود
 کی برون خود چو امشب بوده‌ام
 از برای امشبم می‌ساختند
 شمع گردون را نخواهد بود سوز
 یا مگر روز قیامت امشب است
 یا ز شرم دلبرم در پرده شد
 ورنه صدره بودمی در کوی او
 من ندارم طاقت غوغای عشق
 یا به کام خویشتن زاری کنم
 یا چو مردان رطلِ مرد افکن کشم
 پس مرا در عشق او یاری کند
 یا به حیلت عقل با خویش آورم
 یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
 چشم کوتا باز بینم روی یار
 دوست کوتا دست گیرد یک دم
 هوش کوتا ساز هشیاری کنم
 این چه درد است این چه عشق است این چه کار

پند دادنِ مریدانِ شیخ را و پاسخ شیخ به ایشان

جملهٔ یاران به دل‌داری او
 یک مریدی گفتش ای شیخ کبار
 شیخ گفت: امشب من از خون جگر
 آن دگرگفتا که تسبیحت کجاست
 گفت: آن را من بیفکندم ز دست
 آن دگرگفتا که ای پیر کهن
 گفت: کردم توبه از ناموس و حال
 آن دگرگفتش که ای دانای راز
 گفت: کو محراب روی آن نگار
 آن دگرگفتش که تا کی این سخن
 گفت: اگر بت روی من آنجاستی
 آن دگرگفتا پیشمانیت نیست
 گفت: کس نبود پیشمان بیش ازین
 آن دگرگفتش که دیوت راه زد
 گفت: دیوی کاو ره ما می‌زند
 آن دگرگفتش که هرک آگاه شد
 گفت: من بس فارغ‌ام از نام و ننگ
 آن دگرگفتش که یاران قدیم
 گفت: ترسا بچه گر خوش دل بود
 آن دگرگفتش که بایاران بساز
 گفت: اگر کعبه نباشد دیر هست
 جمع گشتند آن شب از زاری او
 خیز و این وسواس را غسلی برآر
 کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر
 کی شود کار تویی تسبیح راست
 تا توانم بر میان زَنار بست
 گر خطائی رفت زودی توبه کن
 تا رهم از شیخی و از قیل و قال
 خیز و خود را جمع گردان در نماز
 تا نباشد جز نماز هیچ کار
 خیز و در خلوت خدا را سجده کن
 سجده پیش روی او زیباستی
 یک نفس درد مسلمانیت نیست
 تا چرا عاشق نگشتم پیش ازین
 تیر خندان بردلت ناگاه زد
 گو بزن الحق که زیبا می‌زند
 گویدش کاین پیر چون گمراه شد
 شیشهٔ سالوس بشکستم به سنگ
 از تورنجورند و مانده دل دو نیم
 دل زرنج این و آن غافل بود
 تا شویم امشب بسوی کعبه باز
 هوشیار کعبه شد در دیر مست

آن دگر گفت این زمان کن عزم راه
 گفت: سر بر آستان آن نگار
 آن دگر گفتش که دوزخ در ره است
 گفت: اگر دوزخ شود همراه من
 آن دگر گفتش به اُمید بهشت
 گفت: آن یار بهشتی روی هست
 آن دگر گفتش که از حق شرم دار
 گفت: این آتش چو حق در من فکند
 آن دگر گفتش که رو ساکن بباش
 گفت: جز کفر از من حیران مخواه
 در حرم بنشین و عذر خویش خواه
 عذر خواهم خواست، دست از من بدار
 مرد دوزخ نیست هرک او آگه است
 هفت دوزخ سوزد از یک آه من
 بازگرد و توبه کن زین کار زشت
 و ر بهشتی بایدم آن کوی هست
 حق تعالی را به حق آزر م دار
 من به خود نتوانم از گردن فکند
 باز ایمان آور و مؤمن بباش
 هر که کافر شد از او ایمان مخواه

چون سخن در روی نیامد کارگر
 موجزن شد پرده دلشان ز خون
 تن زدند آخر بدان تیمار در
 تا چه آید از پس پرده برون

معتکف کوی دختر ترساشدن شیخ و آگاه شدن دختر ترس از عشق او و نکوهش کردن او

تُرک روز آخر چو باز زین سپر
 روز دیگر کاین جهان پر غرور
 شیخ خلوت ساز کوی یار شد
 معتکف بنشست بر خاک رهش
 قرب ماهی روز و شب در کوی او
 هیچ برنگرفت سر ز آن آستان
 هندوی شب را به تیغ افکند سر
 یافت از سرچشمه خورشید نور
 با سگان کوی او در کار شد
 همچو موئی شد ز روی چون مهش
 صبر کرد از آفتاب روی او
 عاقبت بیمار شد بی دلستان

بود خاکِ کوی آن بت بسترش
 چون نبود از کوی او بگذشتنش
 خویشتن را اعجمی کرد آن نگار
 ای به پیری از شرابِ عشقِ مست
 گر به کفرِ زلفم اقرار آوری
 شیخ گفتش: چون زبون ام دیده‌ای
 یا دلم ده باز، یا با من بساز
 از سر ناز و تکبّر در گذر
 سرسری چون نیست عشقم ای نگار
 جان فشانم گر تو فرمان ام دهی
 ای لب و زلفت زیان و سود من
 گه ز تاب زلف در تاب ام کنی
 دل پر آتش دیده پر تاب از تو ام
 بی تو من جان و جهان بفروختم
 همچو باران اشک می بارم ز چشم
 دل ز دست دیده در ماتم بماند
 آن چه من از دیده دیدم کس ندید
 از دلم جز خونِ دل حاصل نماند
 بیش از این بر جان این مسکین مزین
 روزگارِ من بشد در انتظار
 هر شبی بر جان کمین سازی کنم
 روی بر خاکِ درت جان می دهم
 چند نالم بر درت، در باز کن
 آفتابی، از تو دوری چون کنم
 بود بالین آستانِ آن درش
 دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
 گفت: شیخا از چه گشتی بی قرار
 کرده اندر در کوی ترسایان نشست
 ترسمت دیوانگی بار آوری
 لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ای
 در نیازِ من نگر چندین مناز
 عاشقی و پیری و غربت نگر
 یا سرم از تن بیا سردر آر
 از لبِت بارِ دگر جان ام دهی
 روی خوبت مقصد و مقصود من
 گه ز چشم مست در خواب ام کنی
 بی دل و بی صبر و بی خواب از تو ام
 کیسه بین کز عشق تو برد و حنم
 ز آن که بی تو چشم من دارم ز چشم
 دیده رویت دید و دل در غم بماند
 آن چه من از دل کشیدم که کشید
 خون دل تا کی خورم چون دل نماند
 بر من مسکین لگد چندین مزین
 گر بود وصلی بیابم روزگار
 بر سر کوی تو جان بازی کنم
 جان به نرخ خاک ارزان می دهم
 یک دم با خویشتن دمساز کن
 سایه‌ام، از تو صبوری چون کنم

گرچه همچون سایه‌ام از اضطراب
 هفت گردون را برآرم زیر پر
 دخترش گفت: ای خرفِتِ روزگار
 چون دمت سرد است دمسازی مکن
 این زمان عزم کفن کردن تورا
 چون تو در پیری به یک نانی گرو
 کی توانی پادشاهی یافتن
 شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار
 عاشقی را چه جوان چه پیر مرد
 در جهم از روزنت چون آفتاب
 گر فرود آری بدین سرگشته سر
 ساز کافور و کفن کن، شرم دار
 پیرگشتی قصد دل بازی مکن
 به بود تا عزم من کردن تورا
 عشق ورزیدن نه بتوانی، برو
 چون به سیری نان نخواهی یافتن
 من ندارم جز غم عشق تو کار
 عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد

گفتنِ دخترِ ترسا به شیخ که خمر بایدت خورد و ترسا بایدت شد

گفت دختر: گر در این کاری درست
 هر که او هم‌رنگ یار خویش نیست
 شیخ گفتش: هرچه گوئی آن کنم
 حلقه در گوش توام ای سیم‌تن
 گفت دختر: گر تو هستی مردِ کار
 سجده کن پیش بت و قرآن بسوز
 شیخ گفتا: خمر کردم اختیار
 بر جمالت خمر تا نم خورد من
 گفت برخیز و بیا و خمر نوش
 دست باید پاکت از اسلام شست
 عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست
 هرچه فرمائی به جان فرمان کنم
 حلقه‌ئی از زلف در حلقم فکن
 چار کارت کرد باید اختیار
 خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
 با سه‌ی دیگر ندارم هیچ کار
 و آن سه‌ی دیگر نتانم کرد من
 چون بنوشی خمر، آئی در فروش

خمر نوشیدن و ترک دین کردن و ترساشدن شیخ

شیخ را بردند تا دیر مغان
 شیخ الحق مجلسی بس تازه دید
 آتش عشق آبِ کارِ او ببرد
 ذره‌ئی عقلش نماند و هوش هم
 جام می‌بستد ز دست یار خویش
 چون به یکجا شد شراب و عشق یار
 چون حریف آب دندان دید شیخ
 آتشی از شوق در جانش فتاد
 جام دیگر خواست شیخ و نوش کرد
 هر چه می‌دانست از یادش برفت
 خمر هر معنی که بودش از نخست
 قرب صد تصنیف در دین یادداشت
 چون می از ساغر به نافی او رسید
 عشق آن دلبر بماندش سهم‌ناک
 شیخ چون شد مست و عشقش زور کرد
 آن صنم را دید می در دست مست
 بر نیامد با خود و رسوا شد او
 دل بداد از دست وز می خوردنش
 دخترش گفت: ای تو مرد کارنی
 عافیت با عشق نبود سازگار
 گر قدم در عشق محکم داری ئی
 آمدند آنجا مریدان در فغان
 میزبان را حسن بی اندازه دید
 زلف ترساروزگار او ببرد
 در کشید آن جایگه خاموش دم
 نوش کرد و دل برید از کار خویش
 عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
 لعل او در حقه خندان دید شیخ
 سیل خونین سوی مژگانش فتاد
 حلقه‌ئی از زلف او در گوش کرد
 باده آمد عقل چون بادش برفت
 پاک از لوح ضمیر او بشتست
 حفظ قرآن را بسی اسناد داشت
 دعوی او رفت و لاف او رسید
 هر چه دیگر بود یک سرفرفت پاک
 همچو دریا جان او پرشور کرد
 شیخ شد یک بارگی آنجا ز دست
 می نترسید از کس و ترساشد او
 خواست تا دستی کند در گردنش
 مدعی در عشق و دعوی دارنی
 عاشقی را کفر باید پایدار
 مذهب این زلف پر خم داری ئی

همچو زلفم نه قدم در کافری
 اقتدا گر تو به کفر من کنی
 گر نخواهی کردن اینجا اقتدا
 شیخ عاشق گشته کار افتاده بود
 آن زمان کاندر سرش مستی نبود
 این زمان که عاشق زار است و مست
 می نیاید با خود و رسوا شود
 بود می بس کهنه، ز آن رو کار کرد
 پیر را می کهنه و عشق جوان
 شیخ شد از عشق و می شیدا و مست
 گفت بی طاقت شدم ای ماه رو
 گر به هشیاری نگشتم بت پرست
 دخترش گفت: این زمان شاه من ای
 پیش از این در عشق بودی خام خام

چون خبر نزدیک ترسایان رسید
 شیخ را بردند سوی دیرمست
 شیخ چون در حلقه ز نثار شد
 دل ز دین خویشتن آزاد کرد
 بعد چندین سال ایمان درست
 گفت: خذلان قصد این درویش کرد
 هر چه گوید بعد از این فرمان کنم
 روز هشیاری نبودم بت پرست
 بس کساکز خمر ترک دین کند
 کآن چنان شیخی ره ایشان گزید
 بعد از آن گفتند تا ز نثار بست
 خرقه را آتش زد و در کار شد
 نی ز کعبه نی ز شیخی یاد کرد
 این چنین نوباوه‌ئی رویش بشست
 عشق ترسازاده کار خویش کرد
 زین بتر چه بود که گوید، آن کنم
 بت پرستیدم چو گشتم مست مست
 بی شکی ام الخبائث این کند

شیخ گفت: ای دختر دلبر چه ماند
 خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق
 کس چو من در عاشقی رسوا نشد
 قرب پنجه سال راهم بود باز
 ذره‌ئی عشق از کمین بر جُست چُست
 عشق از این بسیار کرده است و کند
 تختۀ کعبه است ابجد خوان عشق
 این همه خود رفت بر گواندکی
 چون بنای وصل تو بر اصل بود
 وصل باید آشنایی یافتن
 باز دختر گفت: ای پیراسیر
 سیم و زر باید تو را ای بی‌خبر
 چون نداری زر سر خود گیر و رو
 همچو خورشید سبک رو فرد باش
 شیخ گفت: ای سرو قد سیم بر
 کس ندارم جز تو ای زیبا نگار
 هر دمی نوعی دگر اندازیم
 خون دل بی تو بخوردم هر چه بود
 در ره عشق تو هر چه ام بود شد
 چند داری بی قرارم ز انتظار
 جمله یاران ز من برگشته‌اند
 تو چنین ایشان چنان، من چون کنم
 دوست تر می دارم ای عیسا سرشت
 هر چه گفتمی کرده شد دیگر چه ماند
 کس ندیده‌ست آنچه من دیدم ز عشق
 از چنان شوخی چنین شیدا نشد
 موج می‌زد در دلم دریای راز
 برد ما را بر سر لوح نخست
 خرقه را ز نار کرده است و کند
 سرشناس غیب و سرگردان عشق
 تا تو کی خواهی شدن با من یکی
 هر چه کردم بر امید وصل بود
 چند خواهم در جدایی یافتن
 من گران کابین ام و تو بس فقیر
 کی شود بی سیم کار تو چو زر
 نفقه‌ئی بستان ز من ای پیرو رو
 صبر کن مردانه وار و مرد باش
 عهد نیکو می‌بری الحق به سر
 دست از این شیوه سخن آخر بدار
 در سر اندازی به سر اندازیم
 در سر کار تو کردم هر چه بود
 کفر و اسلام و زیان و سود شد
 تو ندادی این چنین با من قرار
 دشمن جان من سرگشته‌اند
 چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم
 با تو در دوزخ که بی تو در بهشت

عاقبت چون شیخ آمد مردِ او سوخت دل آن ماه را بر درد او
گفت کابین مرا ای مستهام خوک بانی بایدت سالی تمام
چونکه سالی بگذرد با تو به هم عمر بگذاریم در شادی و غم

شیخ از فرمان جانان سر نتافت کآن که سر تابَد، ز جانان بر نیافت
رفت شیخ کعبه و پیر کبار خوک بانی کرد سالی اختیار

در نهاد هر کسی صد خوک هست خوک باید کشت یا ز نار بست
تو چنان ظن می بری ای هیچ کس کاین خطر آن پیر را افتاد و بس
در درون هر کسی هست این خطر سر برون آرد چو آید در سفر
تو ز خوکِ خویش اگر آگه نه ای سخت معذوری که مَرِد رَه نه ای
گر قدم در ره نهی ای مردِ کار هم بت و هم خوک بینی صد هزار
خوک کُش بت سوز در صحرای عشق ورنه همچون شیخ شورسوی عشق

رها کردنِ مریدانِ شیخ را و باز گشتن به حجاز

عاقبت چون شیخ ترسایی گزید در تمام روم شد غوغا پدید
کآن چنان شیخ گزین ترسا شده ست در ره عشقِ بتی رسوا شده ست
هم نشینانش همه در مانده سخت مات و حیران خسته جان و تیره بخت
چون بدیدند آن گرفتاری او باز گردیدند از یاری او
جمله از خُذلان او بگریختند از غم او خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چُست پیش شیخ آمد که ای در کار سُست
ما رویم امروز سوی کعبه باز چیست فرمان، باز باید گفت راز

یا همه همچون تو ترسایی کنیم
یا تو را داریم از این راه باز
این چنین تنهات نپسندیم ما
یا چون نتوانیم دیدت این چنین
معتکف در کعبه بنشینیم ما
خویش را در کیشِ رسوایی کنیم
گرچه ما را نیست برگِ راه و ساز
همچو تو زَنار بر بندیم ما
زود بگریزیم بی تو زین زمین
تا نبینیم آن چه می بینیم ما

شیخ گفتا: جان من پردرد بود
تا مرا جان است دیرم جای بس
می ندانید، ار چه بس آزاده اید
گر شما را کار افتادی دمی
باز گردید ای رفیقان عزیز
گر ز ما پرسند بر گوئید راست
چشم پر خون و دهن پر زهر ماند
هیچ کافر در جهان ندهد رضا
روی ترسائی نمودندش ز دور
زلف او چون حلقه در حلقش فکند
گر مرا در سرزنش گیرد کسی
در چنین ره که نه بُن دارد نه سر

هر کجا خواهید باید رفت زود
دختر ترسای روح افزای بس
ز آن که این چون کار نافتاده اید
همدمی بودی مرادر هر غمی
می ندانم تا چه خواهد بود نیز
کآن ز پا افتاده سرگردان به جاست
در دهان ازدهای قهر ماند
آن چه کرد آن پیر اسلام از قضا
شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور
در دهان جمله خلقش فکند
گو در این ره این چنین افتد بسی
کس مبادا ایمن از خوف و خطر

این بگفت و روی از یاران بتافت
عاقبت رفتند سوی کعبه باز
بس که از بهر غمش بگریستند
شیخشان در روم تنها مانده ئی
خوک بانى را سوی خوکان شتافت
جمله جان در سوزش و تن در گداز
گاه می مردند و گه می زیستند
داده دین بر باد و ترسا مانده ئی

خبر شدن مرید کبیر از حال شیخ و عتاب کردن با مریدان

شیخ را در کعبه یاری چُست بود در ارادت سخت و ثابت می نمود
 بود بس بیننده و بس راه بر زو نبودی شیخ را آگاه تر
 شیخ چون از کعبه شد سوی سفر او نبود آن جایگه حاضر مگر
 از سفر آن گه که باز آمد به جای دید از شیخش تهی خلوت سرای
 باز پرسید از مریدان حال شیخ باز گفتندش همه احوال شیخ
 کاز قضا او را چه شاخ آمد به بر وز قدر او را چه کار آمد به سر
 موی ترسائی به یک مویش بیست راه بر ایمان ز صد سویش بیست
 عشق می باز دکنون باز لَف و خال خرّقه گشتش مخرّقه، حالش محال
 دستها برداشته از طاعت او خوک بانی می کند این ساعت او
 این زمان آن خواجه بسیار درد سَبِحه صد دانه را ز تار کرد
 شیخ ما را گرچه بس بادین بساخت از کهن گیری کنون نتوان شناخت

چون مرید این قصه بشنید از شگفت روی چون زر کرد و زاری در گرفت
 با مریدان گفت: ای تردامنان در وفاداری نه مردان نه زنان
 یار کار افتاده باید صد هزار یار ناید جز چنین روزی به کار
 گر شما بودید یار شیخ خویش راه یاری از چه نگرفتید پیش
 شرمتان باد آخر این یاری بود؟ حق شناسی و وفاداری بود؟
 چون نهاد آن شیخ بر ز تار دست جمله را ز تار می بایست بست
 از برش عمداً نمی بایست شد غیر ترسا خود کجا شایست شد
 این نه یاری و موافق بودن است کآن چه کردید از منافع بودن است
 هر که یار خویش را یاور بود یار باید بود اگر کافر شود

وقتِ ناکامی توان دانست یار
 شیخ چون افتاد در کام نهنگ
 خود بود در کام رانی صد هزار
 جمله زو بگریختید از نام و ننگ!
 عشق را بنیاد بر ناکامی است
 هر که زین سر سرکشد از خامی است

جمله گفتند: آن چه گفتمی، بیش از این
 عزم آن کردیم تا با او به هم
 بارها گفتیم با او پیش از این
 زهد بفروشیم و رسوایی خریم
 عمر بگذاریم در شادی و غم
 لیک نیک آن دید شیخ کار ساز
 دین بر اندازیم و ترسایی خریم
 چون ندید از یاری ما شیخ سود
 کاز بر او جملگی گردیم باز
 باز گردانید ما را شیخ زود
 ماهمه بر حکم او گشتیم باز
 قصه برگفتیم و ننهفتیم راز

بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید
 جز در حق نیستی جای شما
 گر شمارا کار بودی بر مزید
 در حضور استی سراپای شما
 در تظلم داشتن در پیش حق
 هر یکی بردی بر آن دیگر سبق
 خود چرا از شیخ کردید احتراز؟
 از در حق بهر چه گشتید باز؟

معتکف شدن مریدان و توبه خواستن از بهر شیخ

چون شنودند این سخن از عجز خویش
 مرد گفت: اکنون ازین خجلت چه سود
 بر نیاوردند یک تن سرز پیش
 کار چون افتاد برخیزیم زود
 لازم درگاه حق باشیم ما
 در تظلم خاک می پاشیم ما
 پیرهن پوشیم از کاغذ همه
 در رسیم آخر به شیخ خود همه
 جمله عزم توبه کردند از کرب
 معتکف گشتند به کعبه روز و شب

بر در حق هریکی را صد هزار
 گه شفاعت گاه زاری بود کار
 همچنان تا چل شبان روز تمام
 سر نه پیچیدند هیچ از یک مقام
 جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب
 همچو شب، چل روز نه نان و نه آب
 از تضرع کردن آن قوم پاک
 در فلک افتاد جوشی صعبتاک
 سبز پوشان در فراز و در فرود
 جمله پوشیدند از ماتم کبود

اثر کردن اعتکاف و توبهٔ مریدان و توبه کردن شیخ از ترسایی

آخر الأمر آن که بود او پیشِ صف
 آمدش تیردعائی بر هدف
 بعد چل شب آن مرید پاک باز
 بود اندر خلوت از خود رفته باز
 صبح دم بادی بر آمد مشک بار
 شد جهان کشف بردل آشکار
 مصطفی را دید می آید چو ماه
 در بر افکنده دو گیسوی سیاه
 سایهٔ حق آفتاب روی او
 صد جهان جان وقف هریک موی او
 می خرامید و تبسم می نمود
 خویش را جان اندر او گم می نمود
 آن مرید او را چو دید از جای جست
 کای نبی الله دستم گیر، دست
 رهنمای خلق ای، از بهر خدای
 شیخ ما گمراه شد، راه اش نمای

مصطفی گفت: ای به همت بس بلند
 رو که شیخ را برون کردم زبند
 همتِ عالیت کار خویش کرد
 دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
 در میان شیخ و حق از دیرگاه
 بود گردی و غباری بس سیاه
 این غبار از راه او برداشتیم
 در میان ظلمتتش نگذاشتیم
 کردم از بهر شفاعت شبنمی
 منتشر بر روزگار او همی

آن غبار اکنون زره برخاسته است توبه بنشسته گنه برخاسته است

تو یقین می‌دان که صد عالم گناه از توف یک توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون درآید موجزن محو گرداند گناه مرد و زن

مرد از شادی آن مدهوش شد نعره‌ئی زد کآسمان در جوش شد
جملهٔ اصحاب را آگاه کرد مژدگانی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان تا رسید او نزد شیخ خوک بان
شیخ را دیدند چون آتش شده در میان بی‌قراری خوش شده
هم فکنده بود ناقوس از دهان هم گسسته بود ز نثار از میان
هم کلاه گبرکی انداخته هم ز ترسایی دلش پرداخته

شیخ چون اصحاب را از دور دید خویشتن را در میان نور دید
از خجالت جامه بر تن چاک کرد با دو دست عجز بر سر خاک کرد
گاه چون ابراشک خونین می‌فشاند گاه دست از جان شیرین می‌فشاند
گه ز آهش پرده گردون بسوخت گه ز خجالت بر تن او خون بسوخت
حکمت و اسرار قرآن و خبر شسته بودند از ضمیرش سر به سر
جمله وایاد آمدش یک بارگی باز رست از جهل و از بی‌چارگی
چون به حال خویشتن نگریستی در سجد افتادی و بگریستی
همچو گل از خون دل آغشته بود وز خجالت در عرق گم گشته بود

چون بدیدندش چنان اصحابنا مانده در اندوه و شادی مبتلا
پیش او رفتند سرگردان همه وز پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند: ای پی برده راز میخ شد از پیش خورشید تو باز

خاست از ره کفر و پس ایمان نشست
بت پرستِ روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه دریای قبول
شد شفاعت خواهِ کارِ تورسول
این زمان شکرانه عالم عالم است
شکر کن حق را چه جای ماتم است
شکر ایزد را که از دریای قار
کرد راهی همچو خورشید آشکار

آن که داند کرد روشن را سیاه
توبه داند داد با چندین گناه
آتشی از توبه چون بفروزد او
هرچه باشد جمله در هم سوزد او

برگشتن شیخ به حجاز و در پی او رفتن دختر ترسا

قصه کوتاه می‌کنم، زین جایگاه
بودشان - القصه - حالی عزم راه
شیخ غسلی کرد و شد در خرّقه باز
همره اصحاب شد سوی حجاز

دید از آن پس دختر ترسا به خواب
کآمدی اندر کنارش آفتاب
آفتاب آن‌گاه بگشادی زبان
کزی شیخت روان شو این زمان
مذهب او گیر و خاک او بباش
ای پلید اش کرده، پاک او بباش
او چو آمد در ره توبر مجاز
در حقیقت توره او گیر باز
ره‌زنش بسودی به راه او در آی
چون به راه آمد تو همراهی نمای
از رهش بردی کنون همره بباش
چند از این بی آگهی، آگه بباش

دختر ترسا از آن نیکو خطاب
شد گرفتار هزاران پیچ و تاب
در دلش دردی در آمد، ای عجب
بی‌قرارش کرد آن درد از طلب
آتشی در جان سرمستش فتاد
دست در دل زد دل از دستش فتاد
می‌ندانست او که جان بی‌قرار
در درون او چه تخم آرد به بار

دید خود را در عجایب عالمی کارش افتاد و نبودش همدمی
عالمی کآنجا نشان راه نیست گنگ باید شد، زبان آگاه نیست
در زمان آن ناز و نخوت و آن طرب همچو باران ریخت از وی، ای عجب
نعره زن جامه دران بیرون دوید دست بر سر بادل پر خون دوید
با دلی پر درد و جسمی ناتوان از پی شیخ و مریدان شد روان
می ندانست او که بر صحرا و دشت از کدامین سوی می باید گذشت
عاجز و سرگشته می نالید خوش روی خود در خاک می مالید خوش
هر زمان می گفت با عجز و نیاز کای کریم راه دان کارساز
عورتی درمانده و بی چاره ام از دیار و خان و مان آواره ام
مرد راه چون توئی راه زدم تو مزن بر من که بی آگه زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش من ندانستم خطا کردم پوش
هر چه کردم بر من مسکین مگیر دین پذیرفتم، مرا بی دین مگیر

شیخ را اعلام کردند از درون گآمد آن دختر ز ترسایی برون
آشنایی یافت با درگاه ما کارش افتاد این زمان در راه ما
باز گرد و پیش آن بت باز شو بابت خود همدم و همراز شو

شیخ حالی بازگشت از ره چو باد باز غلغل در مریدان اوفتاد
جمله گفتندش: ز سر بازات چه بود توبه و چندین تک و تازت چه بود
بار دیگر عشق بازی می کنی با نیازی بی نمازی می کنی

حال دختر شیخ با ایشان بگفت هر که آن بشنید ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز تا رسید آن جا که بود آن دل نواز
زرد می دیدند چون زر روی او گم شده در گرد ره گیسوی او

سر برهنه پا برهنه جامه چاک بر مثال مرده‌ئی بر روی خاک
 چون بدید آن ماه شیخ خویش را عَش گرفتگی آن بت دل‌ریش را
 پس ببرد آن یار را از غشی خواب شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
 چون نظر افکند بر شیخ آن نگار اشک باران گشت چون ابر بهار
 دیده بر عهد و وفای او فکند خویش را در دست و پای او فکند
 گفت: از تشویر تو جانم بسوخت بیش از این در پرده نتوانم بسوخت
 برفکن این پرده تا آگه شوم راه بنما تا که مردِ ره شوم
 عرضه کن اسلام و بنما راه حق ای گزین شیخ مه و آگاه حق

مسلمان شدن دختر ترسادر پای شیخ

شیخ بروی عرضه اسلام داد غلغلی در جمله یاران فتاد
 چون شد آن بت روی از اهل عیان اشک باران موجزن شد آن زمان
 آخر الأمر آن صنم چون راه یافت نور ایمان در دلش ناگاه تافت
 شد دلش از ذوق ایمان بی قرار غم در آمد گرد او بی غم گسار
 گفت: شیخا طاقت من گشت طاق هیچ طاقت می نیارم در فراق
 می روم زین خاک دان پر صداع الوداع، ای شیخ عالم، الوداع
 چون مرا کوتاه خواهد شد سخن عاجزم عفوم کن و خصمی مکن
 این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند نیم جانی داشت بر جانان فشاند
 گشت پنهان آفتابش زیر میغ جان شیرین زو جدا شد، ای دریغ
 قطره بود او در این بحر مجاز سوی دریای حقیقت رفت باز

پایان

جمله چون بادی ز عالم می‌رویم رفت او و ما همه هم می‌رویم
این چنین آمد بسی در راهِ عشق این کسی داند که هست آگاهِ عشق
هرچه گویند اندر این ره ممکن است اهل رحمت، مردِ امید، ایمن است
نفسِ این اسرار نتواند شنود بی نصیبه گوی نتواند ربود
این به گوش جان و دل باید شنود نی به نقش آب و گل باید شنود
جنگِ دل با نفس هر دم سخت شد نوحه‌ئی می‌خوان که ماتم سخت شد

